

اگر پاک جانم ز زمان تو  
 سنبوی گفت ای سزاوار  
 که دار و بفرح مرا بجای  
 بدان جای گنج کورانی  
 اگر رفت خوانم بدانی  
 چو از شهر پروین و شهریار  
 بزن گفت بر خیز و بگو  
 ابا او نرسد ز بهرین  
 که بازار کانان ایران  
 نفرو و بردن پیش کار  
 کشید بدان کار که نیست  
 که هرگز کس از راهش  
 بدین چنین گفت نه  
 به بازار کانان زاید  
 بگفتند که بهان فدا تو  
 که یار و یار میگویند  
 همه رفت بچلایان  
 ابا ما در خوش چاره ساز  
 بگویم که بر روی شد  
 به جوریست شکل که  
 چو نامدستی بود و  
 ز قنوج شکیر شکل رفت  
 وز این سنبوی ابرو  
 همه اند تا پیش و ز بار  
 بخشکی رسید چون  
 به چسبندی آرام از جان  
 بسازم و کر باشم یکتا  
 همانست جای بت ارای  
 بقنوج و سوزان بود  
 همیشه کهن باد جشن تو  
 بر رفتن میرای و بر ساز  
 بنام و دهر و دوی راهی  
 چنانکه بود و دزدان  
 بآب بخشکی و ایران  
 ز زن آن سخن امیر  
 زبان بسته بیدک و  
 نه بجم و دارم دراز  
 که نزد مرا از من زن  
 نه و همان نه شکر  
 جوانی شد دی و تو  
 که بخت کویش از راه  
 بزدان برده تن جان  
 چنان که زورستی زان  
 به یورش بزد و شمشیر  
 ز فتن گفت بر روی  
 و زرم به او و انداز  
 ابا من و آن وی به  
 ای سنبوی نام زدن  
 مرا این را همه خفته  
 که تابش می تی افرو  
 بدو گفت بهرام بر کن  
 یکی حبسگاه است از این  
 بود تا بر شرف شکست  
 شود شاه لشکر بران  
 از اکنون که شکست  
 ز گفت زدن گفت بهرام  
 نشست از بر باره بهرام  
 بیامد چون زد یک در  
 چو بازار کانان وی  
 که این از دیند  
 بگویند که پاک بر  
 چو سوختند خورده و  
 بدارید با جان  
 چو زانگونه دیدند  
 اگر هیچ را تو پیدا  
 چو بختی شاهان  
 بدانکه که بهرام شد  
 که چون شاه شکل  
 درین بند بهار و  
 به یورش شکست  
 بزن گفت شکل که  
 چو شب تیر شد  
 بهوشد حقتان  
 بر بخت گشتی و ز  
 سواری قنوج تازان  
 وزین را زک می گفتم  
 که ساز و مردم اندر  
 که پیش است آزادی  
 بدین نامند آن  
 چو پیدا شود تا  
 بخت اندر از  
 همه اند با ساز  
 بره بازار کانان  
 همانکه است بدین  
 ز خون خاک ایران  
 بریدم و با دوست  
 و شاه از آن  
 چو او رسید  
 بخت غلط از  
 ز خون شور با  
 بران نامد  
 چنین گفت  
 شود و  
 چو بخت  
 تو دل  
 که ما  
 که اند  
 کند  
 بز و  
 با کای

ز قنوج  
 که ز قنوج

بزدل فرستاده پاری  
کی کرد آن نامور  
خردمندی و مردی در  
سر خویش را بر دیوار  
به ستوری شاه در گرفت  
ترا آمدن نزد نیت نیک  
چو نامه بیامد بهرام کور  
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید  
جز آن بد که گفتی سر سخن  
شهنشاه بهرام کور پیش  
چندان سر و زخم خواند  
ایم از آخرش بهرام بود  
همه بیدار ماند و زان  
کافی باوش بود و شکل بزرگ  
و کرا آنکه گفتی که غیر از برای  
بنا شد زمین بنده همایون  
مرکز و بزدان از آن کلی  
چهارم سخن کان بودی را  
زیر دانه ترا با و چندان  
چهارم با و خشت شکل  
نشسته بگردش و ان  
کی راز خواهم می بافت  
من ترانیز با چوین  
فقط کرایه و کرایه  
ی گفت ای بهرام فرمود

که آمد یقین با پاری  
نام و نشان بهرام کور  
فشاردن بهر جای بر بایو  
زیبوندانش فرمان را  
بغض ج شد یار و مکر گرفت  
چو باشت ایران نه شک  
بدش انداختی و زان بهر  
و دوشم تو چون کور عین  
جز او در زمانه ندانیم  
زشت بهن سرفراز تر دایت  
که با فر و او یک نام بود  
به نیکی در انداخته نیل  
مردی تمیذ انداخته کرد  
به نیکی بخت رهنمای  
که رانم بر نیکی بزدستان  
بجز کسان که در آن  
هنر آنچه بد و فرمودی را  
که آنرا اندام ملک تار بود  
زن او را می کشید و کشت  
همی رفت هر گونه از پیش کم  
چنان کن که ماند سخن  
بناید که داند کسی از سخن  
بخوبی خرد رهنمای اید  
بی جوی از راه و اش

و گرفت کام با اکی  
نام و نشان بهرام کور  
تو او و دوشم بهر  
از ایران بزرگیت این که  
کین سخن بر دانه ای  
مکن سستی از آمدن بهی  
نوین راه خواند و نیت  
بعنوان بران با شاه جهان  
مردی و اش لغز و تر  
و کرا آنکه گفتی که من کرده  
هنر نزد ایران است و  
و کرا آنکه دوشم تو  
چو با من سرفراز بود خوش  
م شاه ایران فرستد بهند  
و کرا آنکه گفتی که من حو  
بهرام دارم و شش سال  
پذیرفتم آن از لوی شاهین  
بران نامه بهند و نمکن  
شب روز کرمان از لوی  
سینبوی اگشت بهرام شاه  
همی رفت خواهم بهند و  
بایران مرا کار ازین سرت  
بهر جای نام تو با تو بود  
کرین زمان در جهان بود

ز تو نامور مرد با و  
در شمشیرت نیا بد  
که هندوستان خاک بود  
کی بهترش سرفراز  
بدین مرز حذر کند و ای  
چو خواست که بر دانه ای  
بیا لیز کینه در خنجر  
نیت سرفراز تاج جهان  
بزرگی تو و من ندانم  
چو تو با دشت کس را در  
بهندوستان بهرام  
ندارند که از دانه ای  
مردی که قسم من این کوه  
بمن و او شسته فرزند  
بچین کم از بهر صبی زبند  
بایران فرستد از  
نیا ششم روز و شش سال  
بگویم با شاه ایران  
فرستد و با شش سال  
نهاد و دوشم اندازد  
که نام که هستی مرا بخواه  
تو با منی بدین کام  
همان کرد کار جهان  
پدرش بخت بزان بود  
کز و شوی هموار خندان